

عاشق



مترسک

فیلیس هستینگز

مترجم
علی اصغر مهاجر

۱۳۹۸

فهرست مطالب

نه	مترسک
۱	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۲۵	فصل سوم
۴۳	فصل چهارم
۵۹	فصل پنجم
۷۵	فصل ششم
۸۹	فصل هفتم
۹۷	فصل هشتم
۱۰۹	فصل نهم
۱۴۱	فصل دهم
۱۵۹	فصل یازدهم

۱۸۵	فصل دوازدهم
۲۰۱	فصل سیزدهم
۲۱۵	فصل چهاردهم
۲۳۵	فصل پانزدهم
۲۵۳	فصل شانزدهم
۲۶۳	فصل هفدهم
۲۸۵	فصل هجدهم
۳۰۱	فصل نوزدهم
۳۱۷	فصل بیستم
۳۲۷	پایان

فصل اول

بعضی‌ها از موش می‌ترسند، بعضی‌ها از دزد، بعضی‌ها از اشباح، عده‌ای هم می‌ترسند، اما نمی‌دانند از چه چیز. من اما دیگر هیچ نمی‌ترسم، با اینکه می‌دانم توی خانه تنها هستم و بیرون خانه تندباد در دریا غوغا می‌کند. دریا پشت مزرعه‌هاست و ما معمولاً صدایش را می‌شنویم. اما امشب باد و دریا به جان هم افتاده‌اند و توی صورت هم جیغ می‌کشند.

از آشپزخانه هم صداهای گوش‌نواز می‌آید، مثل تیک‌تاک ساعت، ترق‌ترق شعله‌های آتش که کُنده‌ها را می‌لیسند، جرق‌جرق میز و صندلی. کوچک‌ترین صداها، صدای قلم من روی این کاغذهاست که گوش‌های مرا پر می‌کند. مدت‌های مدیدی است که دلم می‌خواسته این‌ها را بنویسم. وقتی که بچه بودم، این

می‌شود. جلو من دیواری قد کشیده که جای پا و دستگیره ندارد و من هم نمی‌توانم از آن بالا بروم. فصل آخر است، انگار که چنبره سال ناگهان باز شده و من به انتهای آزادش رسیده‌ام، به زمستانی که آخر ندارد. آه که چقدر از بهار می‌گذرد!

یادم می‌آید همین جا در آشپزخانه نشسته بودم و چراغ لامپا روشن بود. به پدرم گفتم: «می‌خوام برا شما مترسک درس کنم.» نمی‌دانم چه باعث شد که من این حرف را بزنم. شاید باعث اصلی، پرنده‌های سیاه و گرسنه بودند که می‌دیدم آن روز بعد از ظهر روی ذرت‌های تازه کاشته شده شیرجه می‌روند. شاید هم علتش این بود که من مترسک‌ها را دوست دارم و دلم برایشان می‌سوزد. در مدرسه بچه‌ها به من می‌گفتند مترسک. من آن روزها قدراز و دست‌وپاچلفتی بودم، استخوان‌هایم همه درشت بودند و آستین پیراهن‌هایم هیچ‌وقت به مچ دستم نمی‌رسیدند و دامن‌هایشان هم به زانوانم. دخترها و پسرها به من می‌گفتند مترسک و هرهر می‌خندیدند. من هم خشک و سفت قیافه می‌گرفتم، انگار که هیچ اهمیتی نمی‌دهم. اما می‌ترسیدم و سردم می‌شد. دلم می‌خواست مثل جوجه‌تیغی تیغ داشتم و تا جایی که می‌شد، خودم را کوچولو می‌کردم، گوش‌هایم را می‌بستم تا این چیزهایی را که درس می‌دادند نشنوم و نتوانم به سوالات جواب بدهم. دلم می‌خواست هیچ‌کس مرا نبیند. دلم می‌خواست به اندازه مورچه می‌شدم. اگر از ترس عکس و نوشته‌های سنگ قبر نبود، دلم می‌خواست

مطالب را نوشتم، اما همه در آن زمان به من خندیدند؛ زیرا مطالبی را که من می‌نوشتم، در نظر آنان، معنی و مفهومی نداشت. اما حالا دیگر این حرف‌ها اهمیتی ندارد. برای اینکه وقتی چشم‌های غریبه به این مطالب بیفتد، من دیگر در این جهان نیستم.

حالا خوب می‌دانم که می‌خواهم چه کار کنم. از داخل حیاط می‌روم وسط توفان، بعد این راه‌باریکه را می‌گیرم و می‌روم به همان جا که به طرف کوچه امتداد پیدا می‌کند. از کوچه هم رد می‌شوم و دروازه را باز می‌کنم. آن وقت می‌افتم در جاده‌ای که نشست کرده و از میان کشتزارهای ذرت پیچ می‌خورد و جلو می‌رود. این همان جاده‌ای است که می‌گویند زیر پای رومی‌ها خوب کوبیده شده است. این جاده به هیچ جا منتهی نمی‌شود، مگر به قلعه آن صخره. همان صخره بلند و بی‌حفاظ که دیوار انگلستان حسابش می‌کنند. البته بالای صخره زور باد خیلی زیادتر است و ماه و ستاره‌ای هم در کار نیست و ممکن است نفهمم که چه وقت زمین از زیر پاهایم درمی‌رود. شاید در آن حال، وقتی که باد توی سرم می‌زند و امواج دریا زبان دراز می‌کنند و می‌خواهند مرا بگیرند، خیال کنم که دارم از همان خواب‌های بد می‌بینم.

اما راستی که هیچ نمی‌ترسم، حالا این کار می‌خواهد گناه داشته باشد، می‌خواهد گناه نداشته باشد. الفاظ صواب و خطا در ذهن من درهم‌بهرم شده‌اند. گاهی یکی، ماسک دیگری را به صورت می‌زند. من همین قدر می‌دانم که همه چیز همین جا تمام